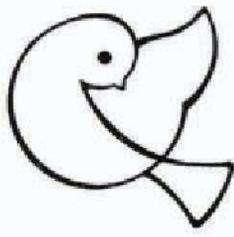


ورقنا

مجلة مخصوص نونها لان





مجله ورقا به خاطره عزیز و فراموش نشدنی ایادی
عزیزا مرالله جناب فیضی تقدیم گردیده است.

خدا یا این طحال دردانه را در غوش صدق عنایت درش

حضرت عبدالباقی

ورقا

دوره هفتم شماره اول - اکتبر ۱۹۸۲
(۶۷)

ورقا توسط هیأت تحریریه نشریه نونها لان. زیر نظر
محفل روحانی ملی بهائیان هندوستان منتشر می شود.
تأسیس این مجله در سال ۱۹۷۰ در ایران بوده است.
دوره هفتم ورقا هر دو ماه یکبار به سه زبان فارسی،
هندی و انگلیسی با محتوای واحد انتشار می یابد.
ورقا مجله ایست غیرانتفاعی و هزینه اش از محل
آبونمان و تبرعات دوستان بهائی تأمین می گردد.
وجه اشتراک، مقالات، انتقادات و نظریات خود
را با آدرس زیر ارسال فرمائید. هیأت تحریریه
در حکم و اصلاح مقالات آزاد است.

VARQA-C O P.O. Box 19, New Delhi 110001
INDIA

دوره هفتم شماره دوم - دسامبر ۱۹۸۲
(۶۸)

به خاطر داشته باشید با پرداخت این وجه
اشتراک توسط شما یک کودک دیگر در هندوستان
خواهد توانست ورقا را به رایگان دریافت دارد.

در این شماره می خوانید

- مناجات
- نامه ورقا
- خانم اهل بهاء (قسمت دوم)
- مگر چه شده (شعر)
- نامه های آقای یزدانی
- فرانسیسکو
- کارگاه سعید
- سوسک نقره ای
- قصه گاو
- خودمان بسازیم
- چه خبر خوش
- چند کسی برنده شد

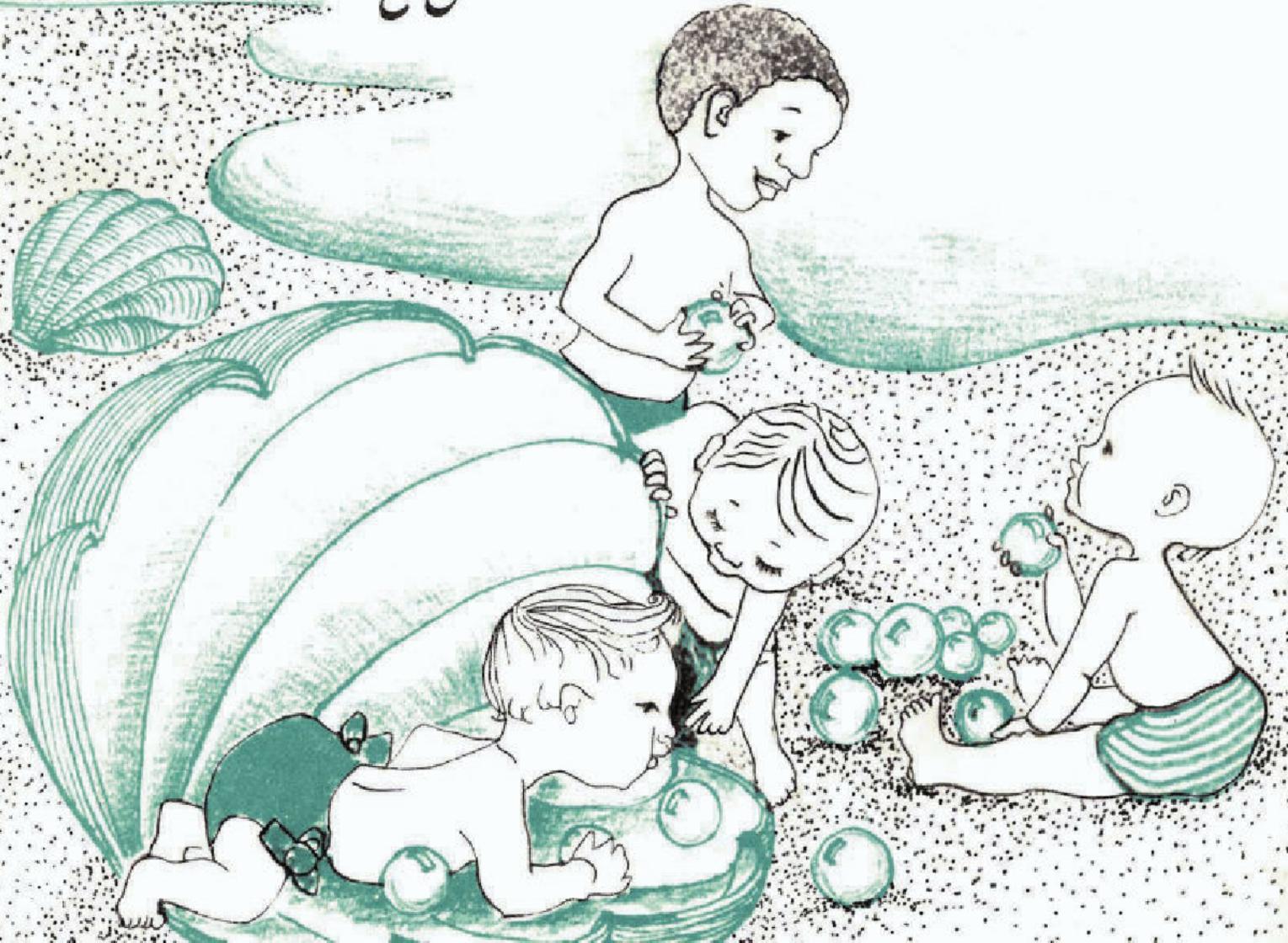
- حق اشتراک برای مدت یکسال (شش شماره) در هندوستان
با هزینه پست ۳۰ روپیه
- حق اشتراک سالیانده برای کشورهای آسیایی با
پست هوایی ۱۲ دلار آمریکا
- (۷ دلار وجه اشتراک + ۵ دلار هزینه پست هوایی)
- حق اشتراک سالیانده برای سایر کشورها
با پست هوایی ۱۵ دلار آمریکا
- (۲ دلار حق اشتراک + ۸ دلار هزینه پست هوایی)
- حق اشتراک سالیانده برای تمام کشورها
با پست زمینی ۱۰ دلار آمریکا
- (۲ دلار حق اشتراک + ۳ دلار هزینه پست زمینی)
- توجه :- با پست زمینی تا می تواند در ماه مجله در راه خود بگذرد.

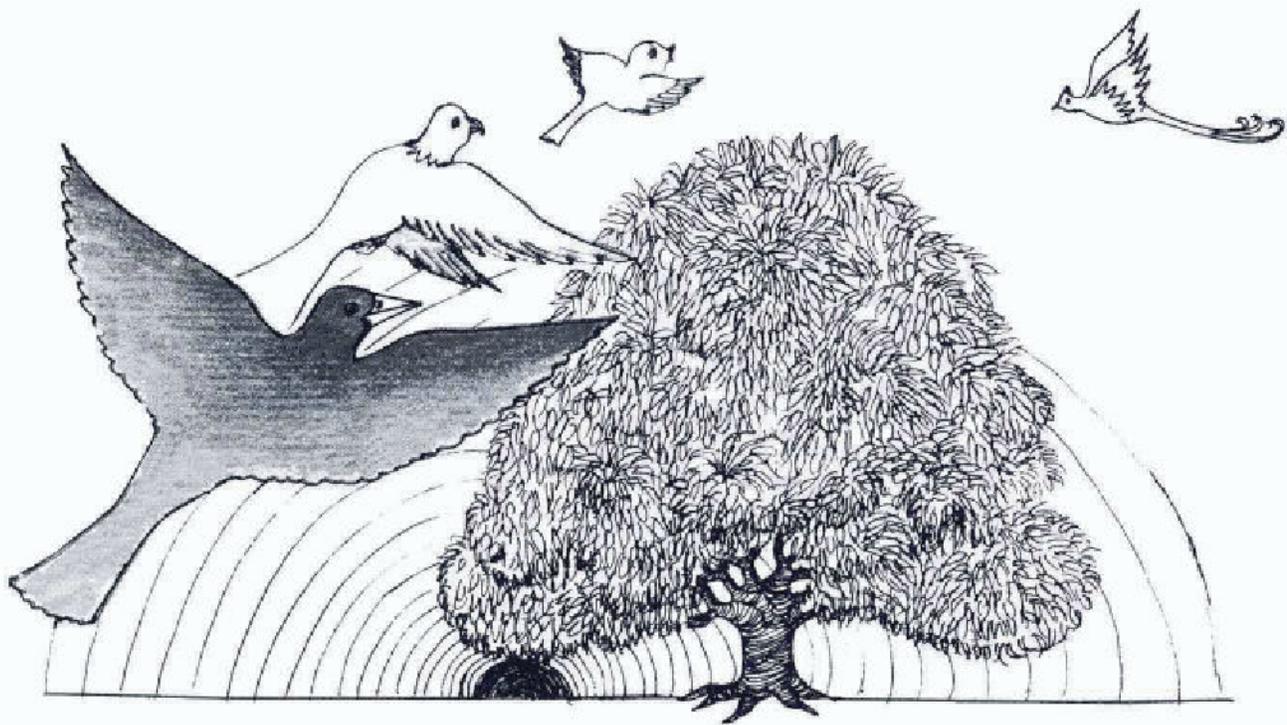
NATIONAL SPIRITUAL ASSEMBLY OF THE
BAHA'IS OF INDIA—VARQA.

هُوَ اللَّهُ

ای خداوند مهربان این اطفال نازنین صنع دست
قدرت تو اندر آیات عظمت تو خدایا این کودکان را محفوظ بدار
موبدیر تسلیم کن و موفق بخدمت عالم انسانی فرما. خدایا این
اطفال دُرّانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش
ده تویی بخشنده و مهربان .

ع ع





الله ابھی

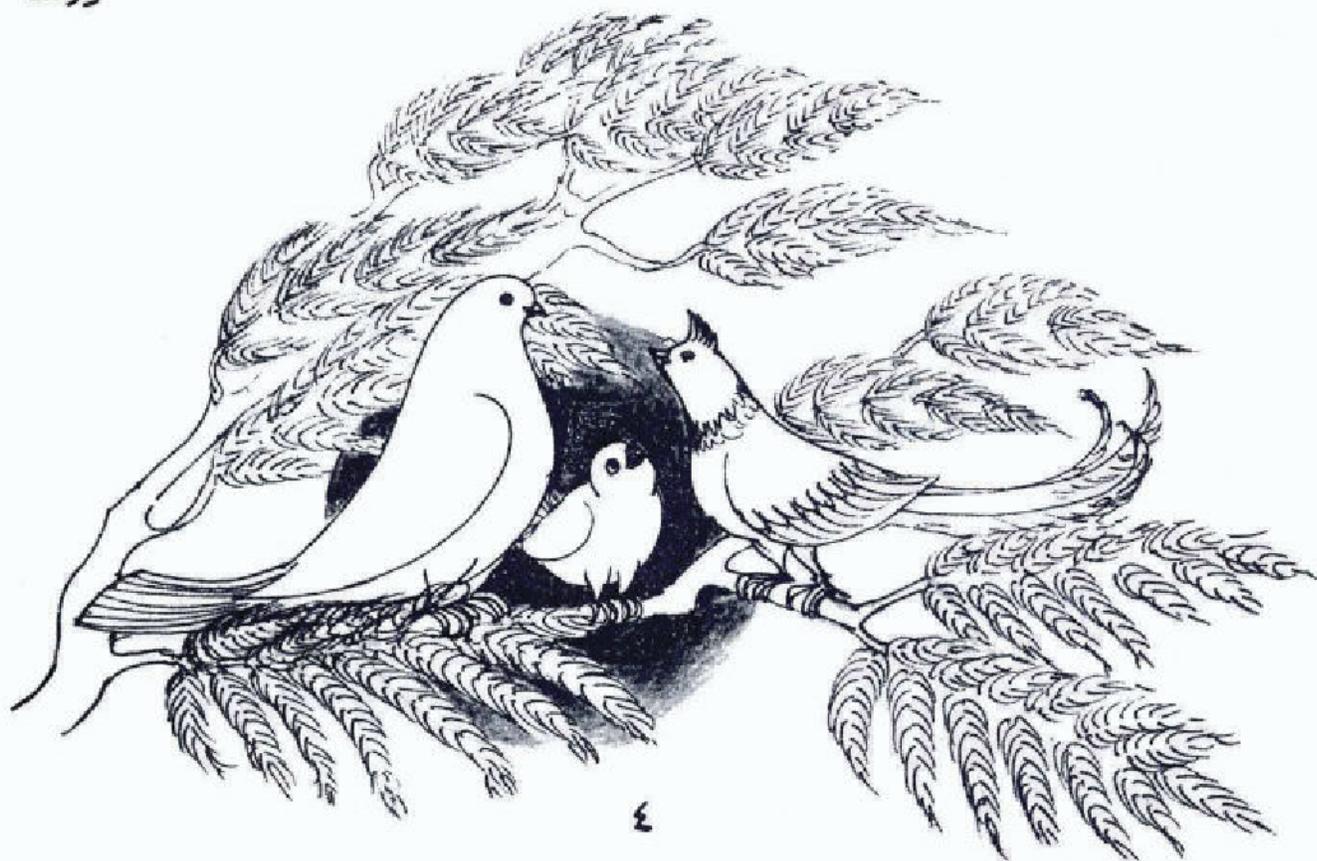
من غروب آفتاب را از همیشه بیشتر دوست دارم . می دانید همه پرنده ها بطرف لانه هاشان به راه می افتند و دسته دسته روی شاخه درختان می نشینند و چنان سروصدایی راه می اندازند که انگار درختها بال و پر در آورده اند . از همه تماشاایی تر درخت هایی هستند که طوطی ها رویش زندگی می کنند . در همسایگی مایک درخت منگویی خیلی زیبا و بزرگی است که طوطی خانم و دوستانهایش روی آن زندگی می کنند . غروب آفتاب صدها طوطی رنگارنگ با آن سرو صدای عجیب رویش می نشینند و تا وقتی هوا تاریک شود با یک دیگر به بازی و شوخی می پردازند . مثل این است که درخت پر از گل شده است و برگ های سبز تازه در آورده است . آدم ها هم با غروب آفتاب به سوی خانه هایشان راه می افتند . پنجره های یک روشن می شوند . دودکش های منزل های یک به کار می افتند . بچه ها دور و بر پدر و مادر به بازی و خنده می پردازند . تپلی و طوطی خانم و کلاغ سیاهه غروب آفتاب پیش من می آیند و اخباری را که در تمام روز اتفاق افتاده گزارش می دهند . بعد هوا کم کم تاریک

می شود و سکوت و آرامش همه جا را فرا می گیرد.

چند روز قبل دم غروب آفتاب من و تپلی روی شاخه لانه مان نشستند بودیم و درخت منگورانگه می کردیم که به نظر می رسید دارد پرواز می کند. در همین موقع یک دفعه طوطی خانم را دیدیم که همراه بایک پرنده رنگارنگ خیلی زیبایک راست به طرف ما آمدند و روی درخت نشستند. طوطی خانم گفت: ببینید شما می توانید زبان این پرنده را بفهمید. راستش را بگویم من تا حالا پرنده یی به خوش رنگی این پرنده تازه وارد ندیده بودم. دمش مثل رنگین کمان رنگارنگ بود و یک طوق فیروزه یی شفاف داشت که مثل یک حلقه جادویی دور گردنش می درخشید. تپلی هم مثل من از تعجب خشکش زده بود و چیزی نمی گفت. من پرسیدم طوطی خانم چطوری این دوست را پیدا کردی؟ اسمش چیست؟ طوطی خانم گفت: راستش نمی دانم اسمش چیست. بعد خیلی آهسته گفت: زبانش را اصلاً نمی فهمم. مثل اینکه از جای دیگری آمده. معلوم شد طوطی خانم این پرنده را توی جنگل پیدا کرده. به نظر می رسید بیچاره خیلی دلتنگ و تنها بوده و طوطی خانم تمام روز دور و براو چرخیده و پرنده که هیچ دوست و آشنایی نداشته کم کم با او آشنا شده ولی زبان همدیگر را اصلاً نمی فهمند تپلی گفت: چطور است کلاغ سیاه را خبر کنیم او از همه چیز سردر می آورد. چند دقیقه بعد وقتی کلاغ سیاه از راه رسید از همان دور قاروری کرد که یعنی مثل اینکه خبری هست و بعد از چند کلمه یی که با پرنده تازه وارد رد و بدل کرد با آب و تاب تعریف کرد که این پرنده قشنگ از جنوب هندوستان آمده است و از اینکه ماها با او با مهربانی رفتار کرده ایم خیلی خوشحال است و اگر به او اجازه بدهیم امشب را پهلوی ما خواهد ماند تا صبح اول وقت به سفرش ادامه بدهد. آنشب راهرگر فراموش نمی کنم تا دیر وقت همگی بیدار ماندیم و با کمک تکان دادن چشم و ننگ و دم با هم حرف زدیم. البته اطلاعات کلاغ سیاه از احوال همه چیز و همه کس هم

خیلی به درمان خورد. وقتی دوست ما فهمید که ما به کمک یگدیگر برای بچه‌ها مجله درست می‌کنیم خیلی خوشحال شد. وقتی دوستهای او، بچه‌های جنوب هند وستان نمی‌توانند مجله را بخوانند به ما قول داد همین‌که به شهرش رسید ترجمه و رقارابه زبان "تِلگو" شروع کند. وقتی اینجا رسیدیم طوطی خانم داد و فریاد راه انداخت که اگر اینطور است چرا فوراً دوستهای دیگری در جاهای دیگر پیدا نکنیم که ورقارابه زبانهای دیگر هم ترجمه کنند تا بچه‌های بیشتری به خوانند ورقارا بخوانند. کلاغ سیاه هم قاروقار که همین الان راه می‌افتم و می‌روم دنبال این کار. خلاصه خبرخوش اینکه دوستهایمان تصمیم گرفته‌اند ترجمه ورقارابه زبانهای تَمیل، بَنگالی، مَراتی و تِلگو دنبال کنند. آن روز هنوز پرنده‌های دیگر در خواب بودند که کلاغ سیاه طوطی خانم و دوستش در افق ناپدید شدند. تیلی هم کمی این پا و آن پا کرد و نق‌نق که "صبح به این زودی؟" ولی وقتی صورت خوشحال من را دید ساکت شد و براه افتاد. منتظر خبرهای خوش بعدی من باشید.

ورقا





خانم اهل بهاء

قسمت دوم

وقتی در میان باغهای قشنگ دامنه کوه کرمل و در کنار باغچه هایی که در نهایت سلیقه درست شده اند بایستیم، خواهیم توانست روزهایی را مجسم کنیم که حضرت ورقه علیا با بچه هادر میان درختها بازی می کردند و به آنها خوشحال زندگی کردن را یاد می دادند. زندگی در کنار کسی مثل حضرت ورقه علیا برای این بچه ها چقدر دوست داشتنی بود. بسیاری از مادرها برای اینکه نهایت محبت خود را نسبت به بچه های خود نشان بدهند آنها را "مادر" خطاب می کنند و حضرت ورقه علیا چنین کاری را با همه بچه هایش کردند. وقتی صدای ایشان از وسط درختها به گوش بچه هایش رسید که آنها را "مادر" صدا می کردند چقدر برای آنها خوشحال کننده بود و این روحیه مهربان و مادرانه ایشان تأثیر زیادی در روحیه این بچه ها داشت.

وقتی حضرت ورقه علیا به مصر مسافرت کرده بودند یک روز به ملاقات خانواده فقیری رفتند که خانه بسیار کوچک ولی تمیز و مرتبی در یکی از کوچه های خیلی کثیف قاهره داشتند. یکی از بچه های این خانواده دیوارها را به صورت قشنگی نقاشی کرده بود. بهائیه خانم از هنر و سلیقه او خیلی تعریف کردند و هدیه کوچکی به او دادند. وقتی برای پذیرایی شیرینی برای ایشان آوردند حضرت ورقه علیا از هر نوع شیرینی برای بچه های خانه خود شان برداشتند.

آنها که هیچوقت فکرنمی کردند که حتی مقداری شیرینی آنها تا این حد مورد توجه حضرت ورقه علیا باشد خیلی خوشحال بودند. شاید آنها نمی دانستند که چه کسی و با چه روحیه ای دید نشان آمده. در موقع خدا حافظی بهائیه خانم همه آنان را بوسیدند و فرمودند: «انسان فقط برای مهربان بودن خلق شده است. پس شما خوشحال باشید چون این محبت و مهربانی در خانواده شما وجود دارد»

وقتی حضرت عبدالبهاء به ملکوت ابهی صعود فرمودند کسی که با صبر و تسکین خود موجب آرامش و اطمینان خاطر تمام بها نیان دنیا بود. حضرت ورقه علیا بودند که با وجود اینکه برادر عزیز خود را از دست داده بودند به همه آرامش و تسلی می دادند.

حضرت عبدالبهاء قبل از صعود شان امانت گرانبهایی را به ایشان سپرده بودند. این امانت پر ارزش حضرت ولی امرالله بودند و ایشان این امانت را با محبت و مهربانی در صند و قچه قلب خود حفظ فرمودند و مثل مادر مهربانی باعث آرامش خاطر ایشان شدند. خود حضرت ولی امرالله می فرمودند «چگونه ممکن است کسی را که مهربانتر از مادر مهربان برایم بود و موجب خوشحالی و سرور قلب غمگین من بود فراموش کنم؟»

اتاق ساده و قشنگی داشتند که از پنجره آن باغچه ها و در ورودی بیت مبارک بخوبی دیده می شد . وقتی که غروب می شد حضرت ورقه علیا در کنار پنجره می نشستند و چشمهایشان را به دربیت مبارک و خیابانی که از کوه کرمل به طرف بیت می آمد می دوختند و منتظر شوقی عزیزشان می شدند . زود چراغهای را هرور را روشن می کردند تا در موقع ورودشان همه بیت روشن باشد . زمستانها وقتی در این اتاق ساده شان منقل آتش روشن می کردند و روی نیمکتی که کنار پنجره بود می نشستند همه بچه ها دور این آتش جمع می شدند و به قصه ها و صحبت های شیرین ایشان گوش می دادند . شاید عده ای از آن بچه ها امروز مردها و زنهای پیری باشند و در این صورت بارها خاطره آن روزها و قصه های را که از زبان حضرت خانم شنیده اند برای بچه ها و نوه هایشان تعریف کرده اند . صندلی بزرگی در این اتاق بود که حضرت ولی امرالله علاقه زیادی به آن داشتند و شبها بعد از کار زیاد وقتی خسته می شدند به اتاق ایشان می رفتند و روی آن می نشستند و با بهائیه خانم مهربان خود صحبت می کردند . بعد از صعود حضرت ورقه علیا این صندلی را به اتاق خودشان آوردند و مثل همه اثاثیه ایشان تا جایی که ممکن بود از آن نگه داری فرمودند . حضرت ولی امرالله همیشه عکسهای زیبایی از مقبره شان را در اتاق خود گذاشته بودند و تا آخرین روزهای عمر مبارک حتی لحظه ای یاد ایشان و مهربانی هایشان را فراموش نکردند .

تهیه و تنظیم از: بهروز آفاق

مگر چه شده؟

از: مهران روحانی سیستانی

دست من می‌لرزد،
نتوانم بنویسم امشب،
مشقه‌هایم را،
من حبه کرم‌آیا؟
که چنین می‌لرزم؛
من نک‌کردم کاری،
نشکستم دل‌گلدانی را،
ومواظب بودم،
که گل‌قالی را،
نکنم هیچ‌لگد،
صبح هم پای‌سبد
— لانهٔ حبه کبوترهایم —
دانه بردم با آب،
وشمردم در خواب
دوست‌هایم را دیشب،
هیچ یک‌گم نشدند،
پدرم هم‌پدری ست
مهربان چون خورشید
پس چرامی لرزم؟
هیچ، مانده ست کمی
درز آن پنجره باز
می‌وزد سوز زمستان





ورقای عزیزچه حال وچه خبر؟

نمیدانم شما پرنده ها هم وقتی پیر می شوید مثل ما آدمها کم حوصله می شوید. من که مدت است حوصله ام سر رفته است. می دانی دوستهایم این روزها خیلی از من احوال نمی پرسند. شمیم و نیسان را را می گویم. بچه های همسایه مان. می دانی آخرتازگی یک سرگرمی خوب پیدا کرده اند. و آقای یزدانی را گذاشته اند بحال خودش. چند ماه قبل بود که یک روز شمیم نفس زنان در اطاق من را باز کرد و داد زد " آقای یزدانی خبر دارید؟ مامان قرار است بچه بگذارد؟" هنوز معنی حرفش را درست نفهمیده بودم که صدای نیسان از آن طرف ایوان اصلاحش کرد (بچه بد نیا بیاورد). شمیم گفت ربله! ربله! وساکت شد و همانطور نفس زنان بیرون رفت. این خبر خیلی خوبی بوده کسی چه می داند شاید یک دوست تازه پیدا کنیم. چند روز بعد، دم غروب آفتاب که هوا

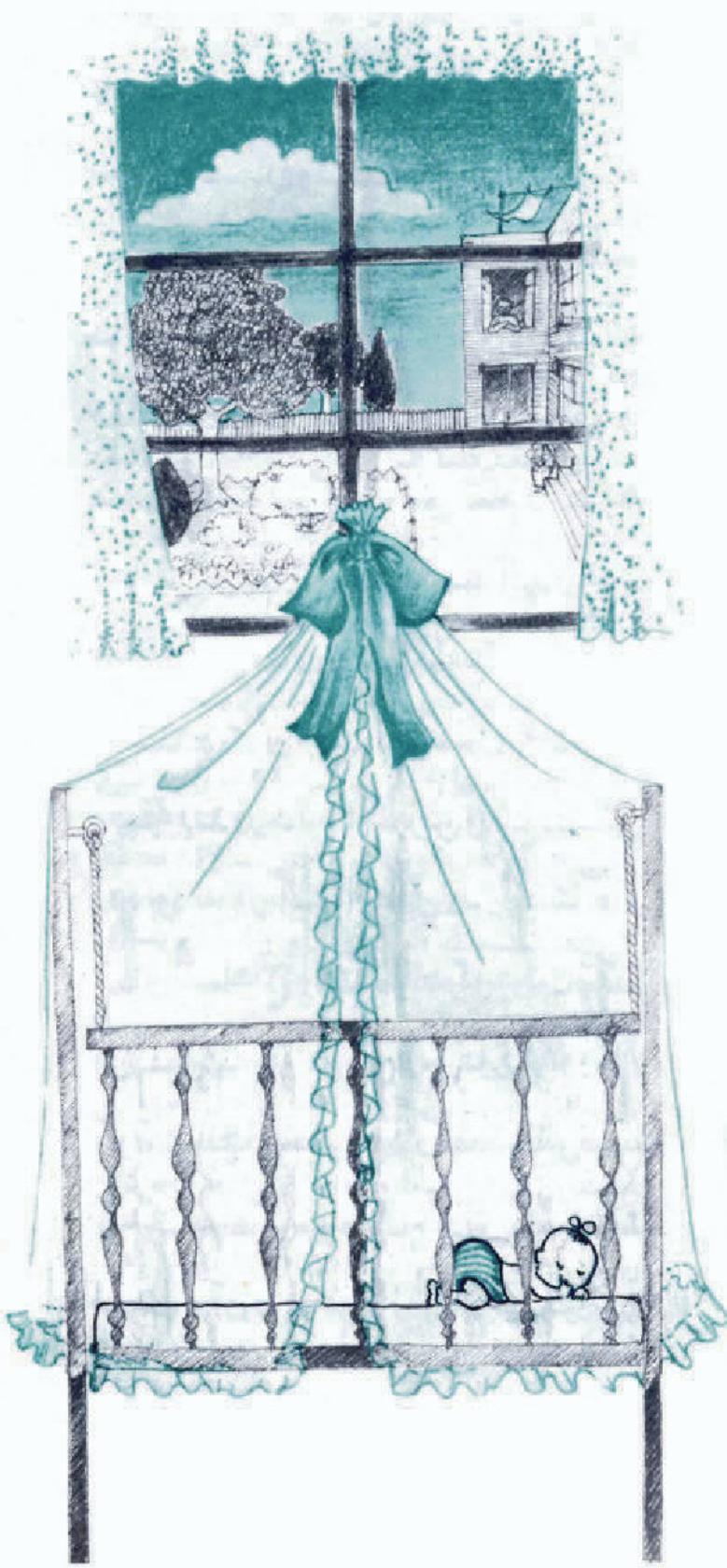
کمی دم می کند و آدم دلش می گیرد شمیم آهسته از من پرسید " آقای یزدانی شما فکر می کنید وقتی بی آمدن من را از منزل بیرون می کنند؟" گفتم " چه حرف های بی معنی، تو چرا باید اینطور فکر کنی؟" گفتم: " من خورم یک دفعه شنیدم بابا می گفت اگر شمیم خودش را عوض نکند باید برود دنبال کارش؛ من گفتم مگر چکار کرده بودی؟ گفت " من هیچ کار ... اصلاً خودش شد ... می دانید من کلید میز کار بابا را برداشتم گذاشتم توی کشو. کشو را کلید کردم. کلیدش را گذاشتم توی کشوی زیری همینکه در کشو را فشار دادم بسته شد. " من گفتم و همه کلیدها هم توی کشو ماند. " گفت " من چه می دانستم بسته می شود. " پرسیدم " حالا چه چیز بابا توی کشوی میز بود؟" گفتم " سوئیچ ماشین و کیف اداره اش. " سرفه ای کردم. دیدم بهتر است موضوع صحبت را عوض کنیم چون کم کم داشت موضوع جدی می شد و بزودی

باین نتیجه می رسیدیم که شمیم باید خودش
 را عوض می کرد و دوستی مادر خطر بود. گفتیم
 "خوب، دوست داری برادر داشته باشی یا
 خواهر؟" گفت: "خواهر- بیچاره
 مامان تنها دختر توی منزل ماست."
 پرسیدم "هیچ فکر کرده یی وقتی به دنیا آمد
 برایش چه کار می کنی؟" با سرعت از جایش
 برخاست و به داخل منزل دوید و بعد از چند
 دقیقه با کیف قدیمی مدرسه نیشان برگشت
 و نشست. در آن را باز کرد تویش پر بود از
 ماشین شکسته و اسباب بازیهای خراب
 شده و چند تاحلزون زنده. گفت "این ها
 را برایش کنار گذاشته ام؛" گفتم "ای داد و
 بیداد بچه کوچولو حلزون ها را میگذارد توی
 دهانش؛" فوراً جواب داد "بابا تربیتش میکند"
 گفتم "می شود اینها را بدهی به من و برای
 خواهر کوچولویت چند تا از اسباب بازیهای
 نرم و قشنگت را نگهداری چون بچه های
 کوچولو فقط باید با اسباب بازیهای خیلی
 نرم که هیچ خطری ندارند بازی کنند، بگذریم
 ... از آن روز به بعد شمیم هر روز هر چیز



نرمی که دستش می رسید می آورد و نشان می داد که « این برای بچه خوبست » و باین ترتیب از پتو و بالش گرفته تا پرکبوتر و حتی مارمولک پیشنهاد شد و من با نگرانی همچنان منتظر ماندم تا یک پیشنهاد درست و حسابی بدستم برسد ولی متأسفانه انتظارم بی نتیجه ماند. بگذریم... بالاخر نایسان و شمیم همانطور که آرزوی شمیم بود صاحب یک دختر کوچولو شدند. فکر می کنم من اولین نفری بودم که اسم او را فهمیدم چون شمیم از توی اطاق خودش فریاد کشید « شیرین » و من فوراً فهمیدم اسم کوچولو شیرین است.

حالا از آن موقع به بعد جز وقتی که شمیم شیرین را مثل دسته جارو زیر بغلش گرفته و در حیات این طرف و آن طرف می برد دیگر شمیم سر وقت من نمی آید. شیرین دختر خیلی خنده رو و ساکتی است موهایش مثل سربازهای رومی از دو طرف بالای سرش و پشت سرش دو تا فرق دارد. شمیم میگوید « شیرین، خواهر تن تن است » چون مثل



کوچولو نداشته است " شیرین خندید و
 من فکر کردم قصه ما کم دارد جالب
 می شود .

از: فریبرز صهبا



تن تن کاکل دارد . نیشان می گوید جز خوردن
 و خندیدن و خوابیدن و یک کار دیگر هیچ
 کاری ندارد ؛ ولی بنظر من یک کار دیگرش این
 است که نیشان و شمیم را سرگرم کرده است .
 آخرین بار که شمیم را دیدم پرسیدم " شمیم
 خواهرت را خیلی دوست داری ؟ " گفت " بله
 معلوم است اقلاً مثل نیشان هی به بابا و
 ماما شکایت نمی کند . من تمام را زهایم
 را باومی گویم ؛ پرسیدم " همه آنها را می -
 فهمد ؟ " جواب داد " پس فکر می کنید چرا
 می خندد . " آن وقت توی منزل رفت و چند
 دقیقه بعد در حالیکه شیرین را زیر بغلش
 زده بود بیرون آمد . از همان دم درگفت آقای
 ازدانی شما هیچ وقت خواهر کوچولو داشتید ؟
 من گفتم " نه خواهر من از من بزرگتر بود . "
 آنوقت بالحنی خیلی جدی گفت " خیلی خوبست
 آدم یک خواهر کوچولو مال خودش داشته باشد ؛
 نیشان از آن طرف فریاد زد " مال خود خودش ؟ "
 من گفتم " مال خودش و برادرش ؛ " شمیم در
 حالیکه شیرین را به من می داد خندید و گفت
 " آقای ازدانی بیچاره که هیچ وقت خواهر

فرانسیسکو

تنها در ساحل می‌نشست و به روزهای فکر می‌کرد که پسر بچه‌ای کوچک بود و بیاد حرفهای شیرین پدرش می‌افتاد که قصه‌هایی برایش از گوجیراها گفته بود. فرانسیسکو قایقی را بخاطر می‌آورد که ته صاف داشت و برای صید صدف از آن استفاده میکردند. مردها پارو می‌زدند و دخترها برای پیدا کردن صدف به آب می‌رفتند. وقتی که قایق پر از صدف به ساحل باز می‌گشت زنهای پیر قبیله صدف‌ها را باز می‌کردند و مرواریدهای درخشان آن را بیرون می‌آوردند و آنها را بین همه تقسیم می‌کردند. چه روزهای قشنگی بود آن روزها که همه با محبت و صفا باهم می‌زیستند. خانه‌های گرد آنها از آجرهای قرمز ساخته شده بود. زندگی ساده‌ای داشتند و دارایی آنها فقط وسائل ساده زندگی شان بود. تیر و کمان را برای شکار حیوانات و محافظت از خودشان به کار می‌بردند. «مولی نون» قبیله دیگری بود

«فرانسیسکو پی می‌آتا آر پوشانا» سرخ پوستی بود از سرخ پوستان «گوجیرا» در کلمبیا که قسمتی است از امریکای جنوبی گوجیراها چادر نشینانی هستند که برای همیشه در یک جا نمی‌مانند و متشکل از طایفه و دسته‌های مختلف می‌باشند. قلمروی آنها سرزمینی بسیار وسیع و پیشرفته در آب است که مرکز کلمبیا و ونزولا را می‌سازد. برخی از طایفه‌های گوجیرایی در کنار دریا زندگی می‌کنند و بعضی در کوهستان‌ها. یکی از این قبیله‌های لب دریا قبیله‌ای بود که فرانسیسکو رئیس آن بود. گاهی مابین گوجیراها جنگ و دعوا اتفاق می‌افتاد و این فرانسیسکو را که رئیس قبیله بود نگران می‌کرد. مثلاً در جنگی که بین قبیله فرانسیسکو و یکی دیگر از قبایل اتفاق افتاد مردم زیادی از هر دو قبیله کشته شدند و این فرانسیسکو را که رئیس قبیله بود خیلی ناراحت کرد. فرانسیسکو گاهی کنار دریا می‌رفت و ساعتها



خوراکیهای آن جشن شامل بود از چهار
 لاک پشت بزرگ که پشت و رو روی زمین
 خوابانده شده بودند تا فرار نکنند . سی
 سوسمار، سه گوسفند و دوهزار تخم لاک
 پشت. فرانسیسکو همچنین پیر مرد روا
 -فروشی را به یاد می آورد که در نزدیکی ده

که در کوهها زندگی می کردند و دوست قبيله
 فرانسیسکو بودند . فرانسیسکو از مادرش
 درباره آخرین جشنی که دو قبيله با هم
 داشتند شنیده بود و آن وقتی بود که
 فرانسیسکو به دنیا آمده بود . رئیس قبيله
 به افتخار پسرش جشن بزرگی برپا کرده بود.

آنان باگوسفندها و مرغها و الاغش زیریک چادر زندگی می‌کرد. پیرمرد همیشه منقلی پر از آتش در وسط چادرش داشت و بعضی وقتها باریختن برگ نعنا روی آتش آن را خوشبو می‌کرد و همیشه چیزی زیر لب زمزمه می‌نمود. او مرد دانایی بود و اغلب دربارهٔ (ظهورا عظم) سخن می‌گفت؛ او بزودی خواهد آمد. از شناسایی او غفلت نکنید. این چیزی بود که اغلب پیرمرد به دیگران نصیحت می‌کرد: «او پیام صلح و آشتی را با خود خواهد آورد. تمام ملت‌ها را متحد خواهد ساخت؛ در آن وقت فرانسيسكو خوب نمی‌فهمید که پیرمرد دوا فروش از چه سخن می‌گفت ولی هیچ وقت حرف‌های او را فراموش نکرد. هرچه بزرگتر می‌شد بیشتر آرزو می‌کرد که روزی دربارهٔ (ظهورا عظم) بیشتر بداند. زمان گذشت و خیلی چیزها عوض شد. پدر و مادر فرانسيسكو درگذشتند و همینطور پیرمرد دوا فروش. درده خیابان‌های بزرگ ساخته شد. خیلی چیزهای دیگر تغییر کرد. مردم قبيله مانند

مردمان شهر شده بودند و سادگی در زندگی آنها دیگر وجود نداشت. دیگر حالا خیلی از آنها تفنگ داشتند. ولی هنوز هم از قوانینی که در کشور اجرا می‌شد فرمانبرداری نمی‌کردند و فکر می‌کردند شجاعت یعنی اینکه کسی از قبيلهٔ دشمن را بکشند به همین دلیل خونریزی ادامه داشت. فرانسيسكو دیگر از این همه دشمنی و کشتار خسته شده بود. فرانسيسكو کنار دریا روی ماسه‌ها دراز می‌کشید و می‌گذشت تا امواج کوتاه آب از روی او بگذرند و او را بشویند و آرزوی رسیدن روزی را می‌کرد که آن (ظهورا عظم) ظاهر شود و مانند این امواج تمام دشمنی‌ها را از قلب‌های آدم‌ها بشوید و با خود ببرد.

یک روز چند نفر غریبه به ده فرانسيسكو آمدند. غریبه‌ها را به حضور فرانسيسكو آوردند. آنها به قیافهٔ اصیل و اندام ورزیدهٔ مسی رنگ فرانسيسكو با آن موهای مشکلی که تا روی پیشانی و چشم‌های خاکستری‌اش را گرفته بود به نظری تحسین آمیز نگاه

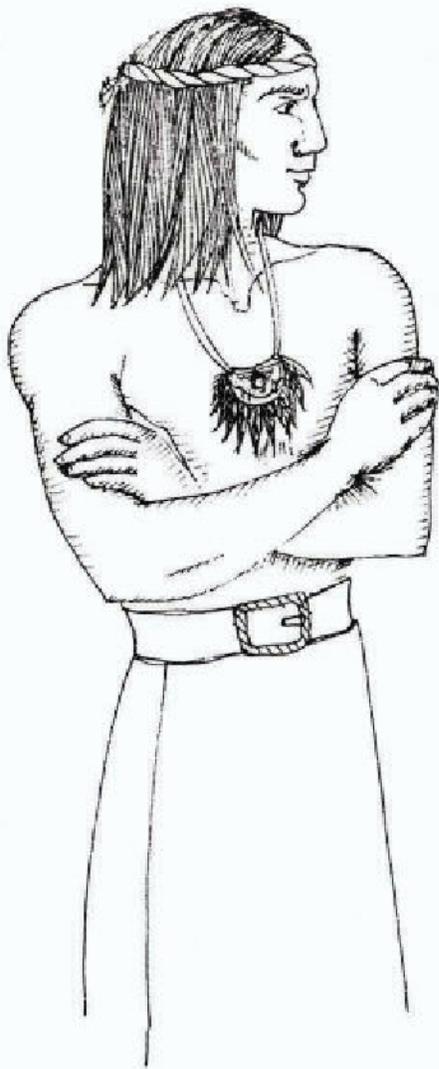
می کردند. فرانسیسکو برسم خوش آمد گویی دست روی شانه های آنها گذاشت و به آنها لبخند زد. احساس کرده بود که این افراد با دیگران فرق دارند. آنها نیامده اند که چیزی بگیرند و با خود ببرند. آمده بودند تا پیامی به قبیله او بدهند. آنروز فرانسیسکو به حرفهای آنها خوب گوش داد. اول نمی توانست باور کند که چیزی را که آنها در به انتظارش بود به دست آورده است. مانند تشنه ای بود که به چشمه آبی رسیده باشد. در قلبش احساس می کرد که پیام حضرت بهاء الله درست است. حال که پیام را گرفته بود می دانست که نباید وقت را از دست بدهد باید این پیام را به گوش تمام مردم قبیله اش برساند.

فرانسیسکو پیام حضرت بهاء الله را که هدفش به وجود آوردن اتحاد و محبت و تمام کردن جنگها و به پایان رساندن انتقام جوییها بود به تمام گوجیراها رساند. در نتیجه حرفهای او و نشان دادن محبت به آنها خیلی از گوجیراها

به دیانت بهائی گرویدند. فرانسیسکو در خانه مناجاتهای حضرت بهاء الله را به زبان گوجیرایی ترجمه می کرد. هر چند که فرانسیسکو حالا دیگر خیلی امیدوار شده بود و هدفی در زندگی پیدا کرده بود ولی هنوز هم از جنگ و دعواهایی که بین قبیله او با قبیله دیگر پیش می آمد رنج می برد. فرانسیسکو می خواست که یک صلح و آرامش همیشگی به وجود بیاورد و به همین منظور تصمیم گرفت که رئیس قبیله دیگر را ملاقات کند شاید در اثر صحبت با او صلح و آرامش برقرار شود. یک روزی از روزهای آپریل سال ۱۹۶۶ میلادی فرانسیسکو همراه با پسر هفت ساله اش و یکی دیگر از پیر مردهای فامیل برای ملاقات رئیس قبیله دیگر با تو بوس به راه افتادند. در راه فرانسیسکو خوشحال بود زیرا در راه ساختن یک دنیای جدید و شاد پیش می رفت دنیایی با صلح و صفا برای پسرش و برای آتھایی که خواهند آمد. پیش خود فکر میکرد که بالاخره جنگ بین دو قبیله را به پایان

فرانسیسکو یکی از شماها بود او یک بهائی واقعی بود، امروز همه فرانسیسکو را به خاطر شجاعت و ایمانش به یاد دارند.

از اسفندیار بهرام
ترجمه: مینو باوقار



خواهم رساند. کلمات حضرت بهاء الله را به یاد می آورد که "ای اهل عالم سر پرده بیگانگی بلند شد. به چشم بیگانگان بگردید و را نبینید." ناگهان صدای تیری به گوش رسید و اتوبوس با ترمز سختی ایستاد. آنها توسط افراد همان قبیله که فرانسیسکو میخواست با آنها آشتی کند محاصره شده بودند. پیر مردی که همراه فرانسیسکو بود هفت تیری در دست فرانسیسکو گذاشت اما با کمال تعجب دید او از آن استفاده نمی کند. فریاد زد "خودت را نجات بده کشته خواهی شد" اما فرانسیسکو از جایش تکان نخورد. او نمیخواست متوسل به جنگ و دعوا بشود. حضرت بهاء الله فرموده بودند: "از بیگانگی دست بردارید". وقتی جسد فرانسیسکو را یافتند بدنش با هجده گلوله سوراخ شده بود. ولی پسرش که زیر صندلی پنهان شده بود سالم مانده بود. روزی که جنازه فرانسیسکو را به خاک می سپردند یکی از عموهایش برای مهاجرین بهائی آن منطقه چنین گفت: "شما اختیار کامل دارید که در همین جا بمانید."

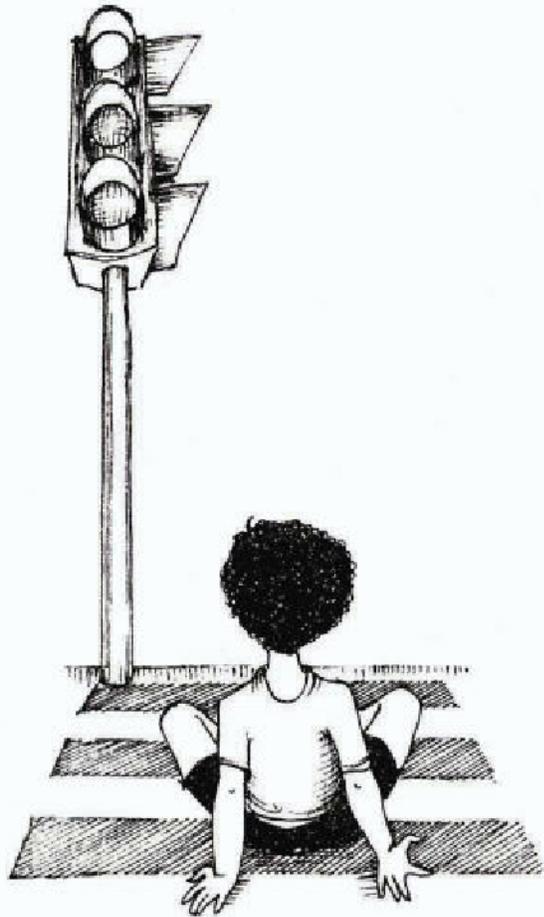
کاراگاه سعید

یکشب بعد از دیدن فیلم کاراگاه
جان احساس کردم که دلم می‌خواهد کاراگاه
بشوم. در این فیلم کاراگاه جان به هیچکس
اعتماد نداشت. خیلی از شب گذشته بود
و من هنوز بیدار بودم و به کاراگاه جان
و کارهایش فکر می‌کردم. بالاخره تصمیم
گرفتم که از فردا یک کاراگاه مخفی بشوم.
سرمیز صبحانه اولین موضوعی که توجه
مرا جلب کرد این بود که مادرم بیش از روزهای
دیگر می‌خندد و پیش خود گفتم حتماً می‌خواهد
بعد از اینکه من به مدرسه رفتم برود مهمانی
و از این که من مزاحم او نیستم خوشحال
است؛ و گرنه لزومی نداشت که این قدر
خوشحال باشد اما من یک کاراگاه زرنگ
هستم فوری خودم را به مریضی زدم و گفتم
حالم خیلی بد شده و سرم گیج می‌رود.
مادرم خیلی نگران شد و مرا به اتاق برد و
گفت بهتر است که امروز به مدرسه نروی
و با هم یک سری به دکتر برویم. از زیر چشم



مراقب بودم. او مشغول کارهای همیشگی خودش شد. ساعت به کندهی کاری کرد و من هر آن منتظر بودم که او آماده رفتن بشود. دیگر حوصله ام داشت سرمیرفت که در اتاق باز شد و مادر با لباس مرتب وارد شد خیلی خوشحال شدم که اشتباه نکرده ام پس او قرار بود که به مهمانی برود. دستی به صورت من کشید و گفت: بلند شو لباس بپوش تا برویم. با ناراحتی پرسیدم کجا؟ گفت: خوب معلوم است دکتر. با تعجب پرسیدم دکتر برای چی؟ او گفت مگر تو نگفتی حالت خوب نیست؟ باورم نمی شد که اشتباه کرده ام. پس مهمانی در کار نبود! اما خوب با صد بهانه و دلیل بالاخره مادرم را راضی کردم که فردا به دکتر برویم. خطر بزرگی از سرم گذشته بود چون هر آن امکان داشت چند آمپول و مقداری قرص و شربت تلخ نصیبم گردد و لئی مهم نبود چون کارگاهان همیشه در خطرند. روز بعد در مدرسه بهرام را دیدم که داشت اجازه می گرفت تا بعد از ظهر به مدرسه نیاید. از

او علت را پرسیدم گفت مادرم در بیمارستان بستری است. باید بینی حدس زدم که او دروغ می گوید و می خواهد به سینما برود. به خودم قول دادم که معش را بازکنم و بعد از ظهر بجای رفتن به مدرسه پشتت یک درخت بزرگ نزدیک خانه بهرام پنهان شدم. بعد از مدت کوتاهی صدای او به گوشم رسید که می گفت "خدا حافظ مادر جون"؛ بالبخند پیروزمندانده ای به خودم گفتم پس بالاخره کارگاه سعید موفق شد ولی بهتر است که دم سینما میچ او را بازکنم تا بداند که نیاید دروغ بگوید خصوصاً به کارگاهی مثل من. بهرام آرام آرام به راه افتاد و من هم مثل سایه به دنبالش روان شدم گاهی فاصله بین ما کم می شد و من مجبور می شدم که در جایی مخفی بشوم تا او مرا نبیند. بالاخره به خیابان اصلی رسیدیم؛ وقتی چراغ راهنما قرمز شد بهرام شروع به دویدن کرد. من هم هول شدم به دنبالش دویدم اما متأسفانه بدجوری زمین خوردم. وقتی بلند شدم در حالی که همه بدنم درد می کرد یاد بهرام افتادم



آمدی؟» و بدون اینکه منتظر جواب من بشود دستهای مرا گرفت و گفت: «بهتر بود که به مدرسه می رفتی. بهر حال واقعاً من محبت تو را هرگز فراموش نخواهم کرد.» حرفهای بهرام مثل یک چکش توی سرم خورد در همانجا تصمیم گرفتم که هرگز کارگاه نشوم و با خجالت بطرف خانه روان شدم.

از : سوری حیاتی

و از این حادثه بی موقع خیلی عصبانی شدم. هرچه دنبال او گشتم او را پیدا نکردم. ناامید کنار جردول خیابان نشستیم که چشمم به یک تابلوی بیمارستان افتاد. پس واقعاً مادرش مریض بود؟ آمانه امکان نداشت چون خودم شنیدم که او گفت «خدا حافظ مادر جون». فکر کردم حتماً مرا دیده و رفته آنجا یا شاید هم چیزی در بیمارستان مخفی کرده. دیگر صبر نکردم و به طرف بیمارستان دویدم. همه جا را گشتم اما اثری از او نبود تا اینکه او را در آخر یکی از راهروهای بیمارستان در کنار پذیرو خواهرش دیدم. آنها بنظر ناراحت می آمدند جلوتر رفتم و صدای خواهرش را شنیدم که می گفت: «فکر می کنی ماما حالش خوب بشود الان دو ساعت است که در اتاق عمل است.» بهرام گفت: «نمی دانم ولی بهتر است مثل مادر جون که در خانه نشسته دعا می کند ما هم برای او دعا کنیم.» از ترس و خجالت نزدیک بود از حال بروم که بهرام مرا دید و به موقع به کمک من شتافت گفت: «تو اینجا چکاری کنی سعید؟ برای دیدن مادر من

سوسک نقره‌ای

رنگش را روی بدن "آنپا" انداخت. از دوستش سوسک کوچولو خداحافظی کرد. دیگر وقت آن شده بود که به خانه برگردد، "آنپا" به سرعت راه سرزیر کوهستانی را پیش گرفت. وقتی که به انبوه درختها رسید دیگر سایه شب همه جا را فرا گرفته بود. در افق دور دست تک ستاره عصر را دید که پیام آور از راه رسیدن هزاران هزار ستاره دیگر بود که هنوز در راه بودند و می آمدند. پدر بزرگ بیرون ده به انتظار او نشسته بود. "آنپا آرام در کنار او نشست. پیر مرد از او پرسید "انجا چه شنیدی پسر م؟" جواب داد "صدای باد و ناله عقابهارا" و چه دیدی؟" چیز زیادی نبود فقط یک سوسک سیاه کوچولو... و ستاره عصر. پیر مرد لحظه ای ساکت ماند و بعد لبخندی روی لبهایش نقش بست و شروع به صحبت کرد... در زمانهای بسیار قدیم وقتی که روح بزرگ تازه بهشت و زمین را آفریده بود مخلوقات در طبیعت همه به شکلی که حالا هستند نبودند. در آن زمان آسمان شب خیلی روشنتر و درخشانتر بود. ستاره های درخشان با ترتیب در آسمان چیده

"آنپا" نوک کوه تنهانشسته بود. پایین درّه ده "آنپا" از میان جنگل دیده می شد. او اجازه نداشت تا غروب آفتاب به درّه برگردد. حالت غمگین چشمان پدر بزرگش که به او دستور داده بود. "به کوه برو و آنجا در تنهایی به صدای روح بزرگ گوش فراده" همچنان در نظرش مانده بود. "آنپا" فقط صدای و زش باد صدای گوشخراش عقابی را که برای شکار یک خرگوش آمده بود می شنید. این باعث شد بیاد بیاورد که چرا همه وقتی او یک خرگوش را کشته بود خشمگین شده بودند. صدای پدر بزرگ در گوشش می پیچید که "شکار برای لذت و تفریح، گناه بزرگی است. شکار فقط برای رفع گرسنگی است هر موجود کوچکی در طبیعت مخلوق روح بزرگ است و در آفرینش سهمی دارد. یک شکارچی فقط برای رفع احتیاجات خانواده و قبیله شکار می کند." "آنپا" ساکت مانده بود. سؤال پیچ کردن پیر مرد کار درستی نبود... یک سوسک سیاه کوچک تو جهش را جلب کرد و تا غروب آفتاب او را به خود مشغول ساخت. قرص خورشید آخرین اشعه سرخ



شده بودند و شب‌ها مانند شب چهار نورانی
 بودند. آخر در آن موقع روح بزرگ دستیار بسیار
 کاردانی داشت که قادر بود که از جواهرات درخشانده
 شب نگهداری کند. این دستیار یک سوسک زیبا
 و دوست داشتنی بود با زرهی از نقره شفاف
 که روی بدنش را می پوشانید و در زمین و آسمان
 به «سوسک نقره‌ای» نگهبان کل ستاره‌ها و
 حافظ و همدم ستاره صبح و شب معروف
 بود. به محض اینکه بابا خورشید دست از کار
 می کشید و به خانه زن فیروزه‌ای مغرب می رفت
 مأموریت سوسک نقره‌ای آغاز می شد. درست
 وقتی که آسمان هنوز تاریک و روشن بود سوسک

نقره‌ای سبذپراز ستاره‌اش را برمی داشت و از مشرق شروع می‌کرد و همه ستاره‌ها را با دقت و حالت قشنگی سر جای خودشان در آسمان می‌چید و وقتی که به مغرب یعنی خانه خورشید می‌رسید هزاران ستاره صورت آسمان را روشن می‌کرد. به همین دلیل در گذشته هیچ وقت تاریکی در روی زمین وجود نداشت حتی برای یک لحظه. به راستی که آن شبها چه شبهای زیبایی بودند آن شبهای وجد و سرور و نور و شادی شبهایی که شاعران را به ذوق می‌آورد و عاشقان را به شوق.

شبهایی که ستاره‌ها و ماه با هم ترانه‌های شادی و نشاط می‌خواندند. هر سحر قبل از طلوع آفتاب سوسک نقره‌ای سبذ مخصوصش را بدست می‌گرفت و می‌رفت تا ستاره‌های روشن را یکی یکی و خیلی با ملایمت و ظرافت جمع کند. وقتی که صورت طلایی با خورشید از کوه‌های مشرق سرک می‌کشید سوسک نقره‌ای کارش را در افق مغرب تمام کرده بود. ولی با گذشت زمان و روزها و شبها سوسک نقره‌ای به خودش مغرور شد و فکر کرد که همه این چیزها به خاطر وجود او است. اکثراً می‌گفت که « اگر کارهای من نبود مردم زمین هیچ وقت آسمان

زیبای شب را نمی‌دیدند مگر این من نیستم که شبهای افسانه‌ای را با ستاره‌های درخشان در آسمان می‌سازم تا شاعران از آن تعریف کنند؟ یک شب وقتی که سوسک نقره‌ای همچنان غرق تعریف و تمجید از خودش بود بکلی یادش رفت که خورشید خیلی وقت است که غروب کرده. وقتی که به خودش آمد تاریکی همه را جا فرآورفته بود. با عجله سبذ ستاره‌هایش را برداشت و مانند دیوانه‌ها شروع به دویدن کرد تا ستاره‌ها را سر جای خودشان بگذارد. ولی دیگر تاریک شده بود خیلی هم تاریک بطوری که سوسک نقره‌ای نمی‌توانست راهش را پیدا کند. او فقط توانست چند تا از ستاره‌ها را سر جای خودشان بگذارد. آن ستاره‌ها امروز به اسم صور فلکی معروفند. بعد وای پایش لیز خورد و باسرافتار و سبذ ستاره‌هایش روی آسمان پخش شد و قوسی از ستاره‌ها را در آسمان تشکیل داد که امروز به آن راه شیری می‌گوییم. اگر خوب دقت کنی هنوز هم می‌توانی بعضی از این ستاره‌ها را که از سبذ سوسک نقره‌ای غلغیده‌اند و به این طرف و آن طرف افتاده‌اند در آسمان بینی. حالا دیگر آسمان شب مانند آسمان روز،

روشن نیست. حتی وقتی که شاهزاده خانم ماه
 هر بیست و هشت روز یکبار در آسمان نور
 افشانی میکند دیگر آسمان به آن روشنی نیست.
 روح بزرگ همه این وقایع را پیش بینی
 کرده بود ولی او همیشه مشکلات بچه هایش
 را به خودشان وامی گذارد تا حل کنند و اغلب
 در کارهای آنها دخالت نمی کند. مگر اینکه از
 او نظر بخواهند ولی اینبار موضوع خیلی
 جدی شده بود به همین منظور روح بزرگ
 سوسک نقره ای را احضار کرد تا از او بازپرسی
 کند.

فرزندم: به راستی کار تو در دستگاه خلقت
 کار در خور استعداد ذاتی تو بود. کار مرتب کردن
 و به ترتیب چیدن ستارها. اما هر یک از فرزندان
 من کاری مخصوص به خود دارند تا آن را با
 شادی انجام دهند. به هر یک از شما استعداد خاصی
 داده شده که مکمل یکدیگر است و من چیزی از راز
 بزرگ خودم را در قلب هر یک از شما جاداده ام.
 آن را در قلبهایتان جستجو کنید. هر گاه آن را
 یافتید آنوقت خود را شناخته اید و مراد آن خواهید
 یافت. این نشانه من در همه جا و همه چیز پنهان
 است. در شب و روز، در ابرهای بهار، سنگها و درختها
 و در عطر گلها و در پرواز پرندگان او را جستجو کنید.

روح بزرگ در همه چیز گوشه ای از استعداد خودش
 را به جا گذاشته. در مورچگان و زنبورها می توان
 خاصیت کار کردن را کشف کرد. در گلها و پروانه ها
 رنگ و نقش هماهنگی را می توان مشاهده کرد و نمکبوتها
 را دید که استاد بافندگی اند نوای موسیقی را می توان
 از صدای باد و آواز پرندگان، از صدای آبشارها و
 زمزمه جنگل فرا گرفت. با کمک به یکدیگر و پیدا
 کردن نشانه من در خود خود را شناخته اید.
 کسی که به هم نوع خود خدمت کرد به من خدمت
 کرده و احترام گذاشته. وظیفه تو سوسک نقره ای
 برستی که بسیار مهم بود. زیرا با انجام آن به همه
 چیز زیبایی و نشاط می بخشیدی ولی کاری واحد
 و خاص نبود. زیرا بین مخلوقات من کسی بردگی
 برتری ندارد. تو با جدا دانستن خودت از دیگران در
 انجام وظیفه ات نه تنها در حق من بلکه در حق همه
 موجودات کوتاهی کردی. به همین خاطر از امروز
 زره نقره ای تو مانند شب سیاه خواهد شد و سرت
 را از خجالت زیر خواهی افکند. حالا برو و به
 برادرهایت بگو که روشنایی و تاریکی با هم هستند
 مانند روز و شب و به آنها بگو که همان آتشی که غذای
 شمارا می پزد می تواند شمارا نیز بسوزاند و آبی
 که رفع تشنگی تان را می کند می تواند شمارا در خود
 غرق نماید. آن قدرتی که به شمار زندگی داده میتواند

زندگی را نیز از شما بگیرد. افکار شما می تواند شما را از من دور و یا به من نزدیک نماید تا پاداش ابدی خود را بیابید. پس به راه راست قدم بگذارید و با حقیقت مخلوقات رابطه و هماهنگی برقرار کنید. غرور و خواسته های احمقانه را از خود دور کنید در آنجا است که خواهید فهمید که چرا گفته اند:

” هستی از زیبایی شروع و به زیبایی

ختم می شود.

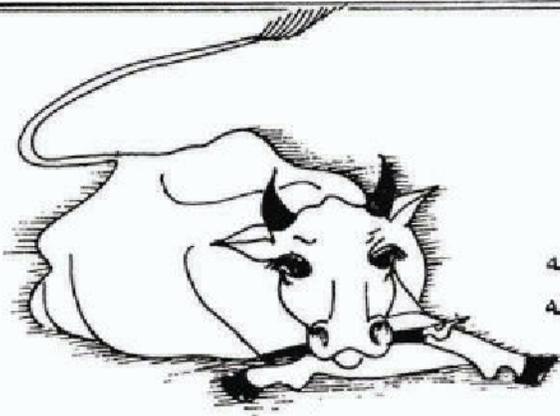
” آنپا “ قصه زیبای آن شب پدر بزرگ راهرگز فراموش نکرد.

نوشته دیوید ویلاسور

تنظیم: اسفندیار بهرام



سابقه قصه نویسی بین حیوانات



من از آنجایی که گاو هستم تا حالا به فکرم نرسیده بود قصه بنویسم اما چون یک گاو استثنایی هستم امروز به فکرم رسید قصه بنویسم .

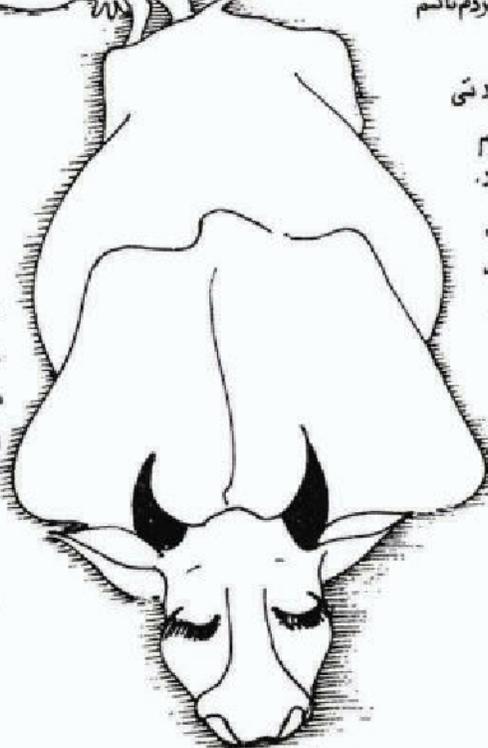
من در هندوستان زندگی می‌کنم اینجا بهترین محل زندگی برای ماست چون هیچکس کاری به کار گاو ندارد ، حالا فهمیدم چرا به فکرم نمی‌رسید چه قصه‌ی بنویسم آخر اینجاستم می‌شود قصه نوشت .

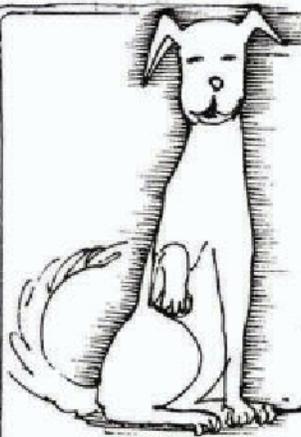


من و خانواده ام یک سال است تصمیم گرفته‌ایم بجای راحت و ساکتی اسباب‌کشی کنیم ولی متأسفانه بعد از یکسال از اینجا سردر آوردیم ، البته من نقشه سفرمان را تهیه کردم تاگم نشویم .

من خیلی امیدوارم بعد از مدتی از این شهر بیرون بیاییم و برسیم بجایی که گاو باشد و گاو دیگر آدم نباشد . کجا بودم ... بله من یک گاو استثنایی هستم ، می‌پر سید چرا ؟ چون من یک گاو عصمی هستم اولین بار که این را به مادرم گفتم گفت اسباب خجالت فامیل است گاو نباید خونسرد باشد اگر نه گاونی شود

ولی من متأسفانه نمی‌توانم خونسرد باشم . برای همین است که نقشه را ۵ را کشیده‌ام . اگر نه پدرم ده سال فقط از اول خیابان تا آخر رفته است و برگشته است هنوز هم اشکال کارش را نمی‌فهمد . من می‌گویم گاو باید علف بخورد ولی چون علفهای خیابان کم است همه خانواده ما آشغال می‌خورند این اعصاب من را خورد کرده است . من تصمیم دارم از این شهر خارج شوم . می‌دانید یکی از گاوهای دمسنه ما از خارج آمده است می‌گویند همه اش علف است و چمن .





بگذارد و دستهایمان را به شما معرفی کنم. اول سنگ یا شکسته بفرمائید. می دانید این سنگ برای اولین بار در زندگی پدر من را مجبور کرد بدود. البته آن وقت یا شکسته نبود و تند و تیز می دوید. بعد از آن روز یک هفته پدر استراحت می کرد تا خشکی از تنش بیرون بیاید. دوستهای دیگر ما کلاغ ها هستند. می آیند می نشینند روی سر خانواده و یک چیزهایی از روی بدن ما برمی دارند و می خورند. دیگر دوستهای ما بچه ها هستند. البته نمی شود گفت دوست و منی بهر حال دور و بر ما می گردند و اعصاب من را خورد می کنند. همین بچه آدمهایی که دو بار دور سنگ رفیقمان چرخیدند. نمی دانم چطور شد یا سستی شکست

بهر حال هر چه بود حالا به اجبار با پدر

من رفیق شده و دیگر دنبالش سرو صدا نمی کند.

پدرم می گوید گاوی که اعصابش خراب باشد قصه هم بنویسد ممکن است آدم بشود. فکوش را بکن صبح تا شب به جای چهار پا رو دو تا پا از این طرف تا آن طرف بروی. تفریحش هم این باشد که سنگ ها را دنبال کنی صرجه علف هم هست بکنی بجایش سنگ بچینی و بروی زیر آن بخوانی این کاغذها را پاره کن و بخور و راحت چرتت را بزن و افتخار کن گاوی.

شاید



پدر راست می گوید اما من هنوز هم دلم می خواهد یک گاو استثنایی باشم. من شنیده ام که طرف دنیا بعضی گاو ها هستند که کاری می کنند و شیر می دهند و اعصاب من را خورد می کنند. ولی ما از آن گاو ها نیستیم. به ما می گویند گاو مقدس و به همین دلیل اصولاً کار زیادی نداریم و اجازه داریم هر جایی خواهیم آزاد بگردیم. حالا چرا ما آمده ایم وسط شهر آزاد بگردیم نمی دانم. این همان چیزی است که اعصاب من را خورد می کند. به شما قول می دهم من با افزو راه بیرون رفتن از شهر را پیدا خواهم کرد. آن وقت در هوای آزاد روی چمن های سبز برایتان یک قلمه حسابی می نویسم. من را ببخشید.

از: فریبرز صهبا



کلاه سرخپوستی

اگر دوست دارید یک کلاه سرخپوستی قشنگ برای خودتان بسازید شروع به جمع کردن پرهای قشنگ پرندها کنید. هرچه بزرگتر و قشنگ تر بهتر. بعد مواد زیر را حاضر کرده شروع بکار کنید.

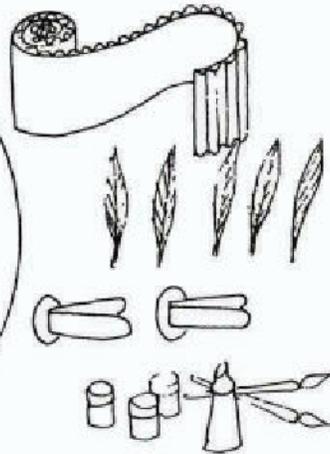
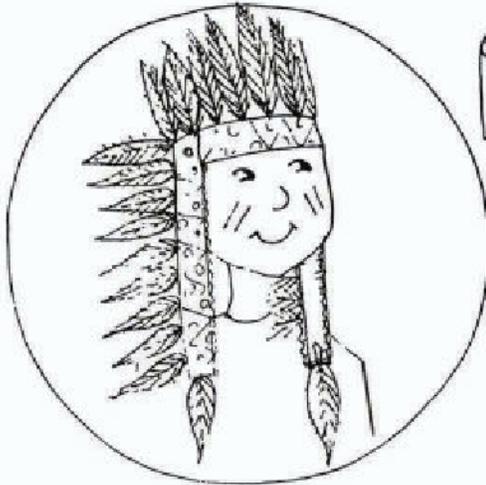
مواد لازم:

۱- کاغذ یا مقوای کروتش کارت

۲- پر بلند هر چقدر که می توانید

۳- پونز کاغذ دو عدد

۴- چسپ و رنگ



طرز ساختن :-

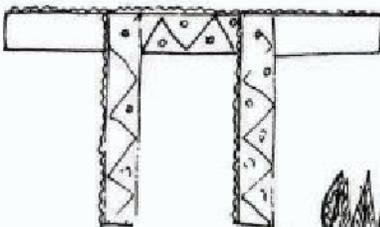
۱- یک قطعه از مقوای کارت به اندازه ۵۲ دره سانت و دو قطعه به ۲۵ سانت دره سانت ببرید. مواظب باشید که آنرا طوری ببرید که سوراخهایش در طرف بزرگتر باشد.



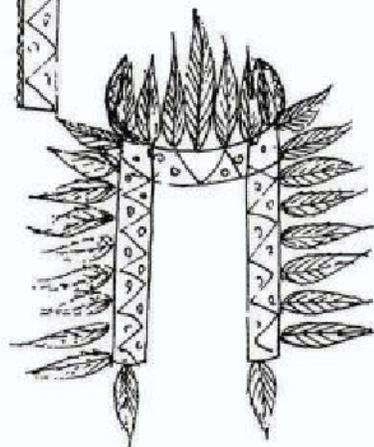
۲- درست در وسط کاغذ بزرگتر با اندازه ۱۲ سانت را با رنگ تزئین کنید.



۳- روی دو کاغذ کوچکتر را هم نقاشی کنید و مطابق شکل با پونزها به کاغذ



بزرگتر وصل کنید.



۴- حالا ته پرهارا یکی یکی چسپ زده

در سوراخ های کارت فرو کنید. وقتی

خوب چسبید کلاه شما آماده است.

چه خبر خوش؟

خیلی خوشحالم که این بار نتایج مسابقه را اعلام میکنم. آنهایی که در مسابقه شرکت کرده اند مشتاقانه منتظرند اسمشان را در اینجا پیدا کنند. ولی اگر اسمشان جزو برندگان نبوده هیچ ناراحت نشوند چون همیشه مسابقه دیگری هست و فرصت دیگری برای برنده شدن فقط باید این بار بیشتر کوشش کنید. حالا اسمای برندگان:

مسابقه نقاشی

گروه اول ۸ سال به بالا

گری ریش ورت ۸ ساله برنده جایزه

اول این گروه است. برای نقاشی اش یک بز

که روی تخته سنگی ایستاده است. جایزه

او یک جعبه شطرنج کوچک چوبی از صنایع

دهمتی هندوستان و یک بلوز ورقا است.

برنده دوم - ن. تریپاتی از سکندرآباد

هندوستان است که یک خوک را نقاشی

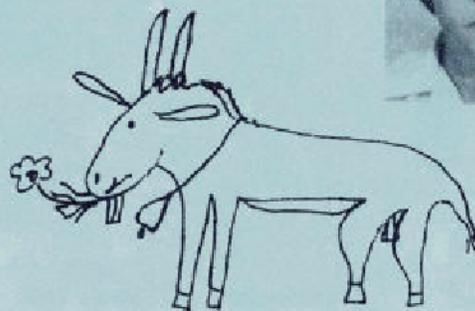
کرده است. جایزه او یک بلوز ورقا و یک

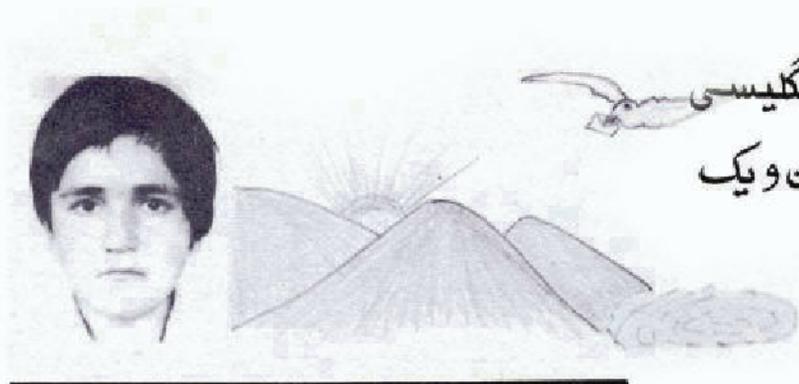
بازی فکری از تایوان است.

برنده سوم ساسان محبوبی از سیملا

هندوستان است برای نقاشی اش کبوتری که روی

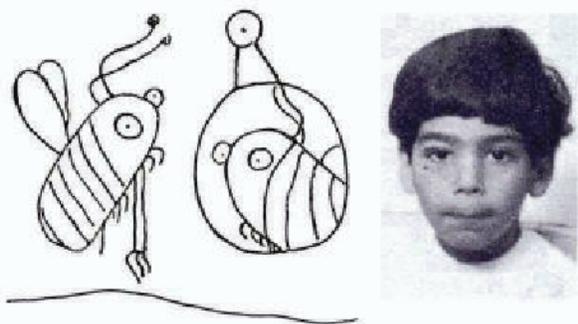
کوهها پرواز می کند. جایزه ساسان یک



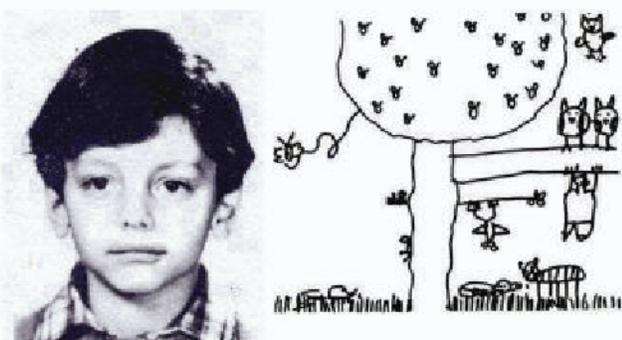


جلد کتاب سالهای سبز به زبان انگلیسی
چاپ مطبوعات امری هندوستان و یک
بلوز ورقا است.

گروه دوم - ۸ سال به پایین

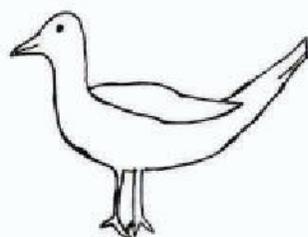


برندهٔ جایزهٔ اول امیرمشگین ۶
ساله از استرالیا است برای نقاشی اش از
زنبوری که خودش را نقاشی می کند. جایزهٔ
امیریک میمون چوبی از صنایع دستی
هندوستان و یک بلوز ورقا است.



برندهٔ دوم - شمیم صهبا ۷ ساله از
دهلی هندوستان است برای نقاشی اش
به نام باغ حیوانات. جایزهٔ او یک بلوز ورقا
و یک بازی فکری از تایوان است.

برندهٔ سوم - آرمان فضلی پنج ساله
از حیدرآباد هندوستان است که یک پرند
را نقاشی کرده است. جایزهٔ آرمان یک جلد
کتاب سالهای سبز به زبان انگلیسی چاپ
مطبوعات امری هندوستان و یک بلوز
ورقا است.



مسابقهٔ نوشته‌ها

گروه اول - ۸ سال به بالا

برندهٔ این گروه نوشتار اعتماده ۱۳ ساله از پرتقال است. برای نوشته اش به نام "خرگوش"

جایزهٔ او یک جعبه شطرنج کوچک چوبی از صنایع دستی هندوستان و یک بلوز ورقا است.



خرگوش

در قفس چوبی اش که در توری دارد نشسته و دماغ سیاه و کوچکش را تند تند تکان می‌دهد. انگار که می‌خواهد همهٔ بوهار را خوب حس می‌کند، پشم‌های سفید و نرمش پاگو شهای در از که در قسمت داخل رنگ صورتی قشنگی دارد قیافهٔ دوست داشتنی و زیبایی به او بخشید. این خرگوش سفید کوچک با چشم‌های براق و قرمز از پشت در توری قفس چنان مرانگه می‌کند، که معلوم است می‌خواهد در قفس را باز کند تا بتواند بیرون بیرون و در باغچه تمام هویج ها و کلم ها و کاهوها را بخورد، بعد هم از روی تمام گلها و سبزیجات بپرد و آنها را لنگد کند. بله این خرگوش کوچولو خیلی شیطان است و همیشه در قفس کوچکش به این طرف و آن طرف می‌پرد. در اینجا منظورم کشور پرتقال است. اغلب مردم از خرگوش در منازل خود نگهداری میکنند. چون گوشت خرگوش یکی از غذاهای عمدهٔ مردم پرتقال است.

نوشتار اعتماده ۱۳ ساله از پرتقال

بُزی

در باغ روبروی خانهٔ ما بزرگ کوچکی زندگی میکند که نامش بُزی است. مای بابا، باغبان باغ صاحب اوست. بزرگ زمانی بابا از من خواست که بُزی را که در آن طرف باغ می‌چرید به این طرف بیاورم، من هم رفتم و نخ دورگردی بُزی را گرفتم و کشیدم که او را ببرم، اما بُزی از جایش تکان نخورد، معکس کشیدم باز حرکت نکرد و روی زمین نشست. گفتم بُزی بلند شو برویم ناگهان روی دوپای عقیش بلند شد، درست مثل این که می‌خواست بمن شاخ بزند، باز او را کشیدم اما انزلی نداشت، من هم اینبار یک تکه چوب از روی زمین برداشتم و به سمتی که مای بابا ایستاده بود پرت کردم، ناگهان بُزی شروع کرد به دویدن. حالا بُزی بدو من بدو آمدند و دویدند و دویدند بجای اینکه بُزی دنبال من بیاید، من با دنبالش می‌دویدم و خلاصهٔ سخن گردنش هم از دستم ول شد. از دویدن این صحنه مای بابا خندید و گفت: دفعهٔ دیگر بامید بیشتر سعی کنی تا بتوانی بارگیری بُزی را چطور پیش من بیاوری

از: ژوبین مشرف زاده ۸ ساله ساگر هند



گروه دوم - ۸ سال به پایین

ژوبین مشرف زاده ۸ ساله از ساگر

هندوستان برندهٔ این گروه است. برای

نوشته اش به نام "بُزی". جایزهٔ او یک

میمون چوبی از صنایع دستی هندوستان

و یک بلوز ورقا است.

مسابقهٔ شعر

گروه اول - ۸ سال به بالا

برندهٔ این گروه ژاله برنر ۱۲ ساله است

برای شعر زیبایش به نام "یک شعر برای



والها" این شعر به زبان انگلیسی است.
جایزه ژاله یک جعبه شطرنج کوچک چوبی
از صنایع دستی هندوستان و یک بلوز
ورقا است .

حتماً توجه کرده اید که بعضی از مسابقات
فقط یک برنده دارد. دلیلش آن است
که کارهای فرستاده شده یا در سطح مسابقه
نیور و یا از موضوع مسابقه خارج بوده
است و باین ترتیب برنده دؤم و سوّم
نداشته است. امیدوارم در آینده شرکت
کنندگان شرایط مسابقه را مراعات کنند
و فقط راجع به موضوع مسابقه کار کنند.

مسابقه جدید ورقا

یک بار دیگر مسابقه جدیدی را شروع
می‌کنیم. این بار موضوع هم جالبتر است و
هم متنوع تر. برای تمام مسابقات نوشته
نقاشی و شعر سه موضوع مشترک داریم.
یعنی شما می‌توانید هر کدام از سه موضوع
زیر را از انتخاب کنید و در مورد آن نقاشی
کنید و یا مطلب و شعر بنویسید.
موضوع اول: اگر نامریی بودم .

موضوع دؤم :- عزیزترین فرد پیری را که
دوست دارم .

موضوع سوّم :- خانه محبوب من .

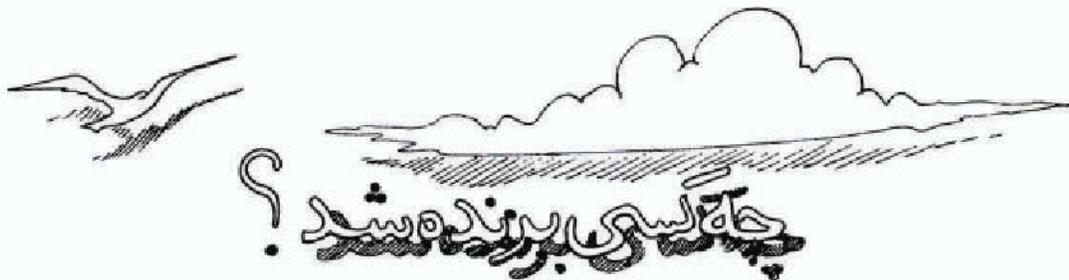
شرایط مسابقه و نقاشی

- ۱- نقاشی‌ها باید فقط با رنگ سیاه باشد.
- ۲- اندازه نقاشی از نصف صفحه ورقا
بزرگتر نباشد.
- ۳- از جایی کپی‌نشد و فقط از
فکر خودتان باشد .

شرایط مسابقه نوشته و شعر

- ۱- نباید از حدود یک صفحه ورقا بیشتر
باشد.
- ۲- از فکر خودتان باشد و از جایی تقلید
نشده باشد .

- ۳- توجه کنید که پدر و مادر یا بزرگتر منزل
باید زیر مطلب شما را امضا و تأیید کنند
که شما شرایط مسابقه را درست فهمیده‌اید
و به کار برده اید. فراموش نکنید اسم آدرس
و سن خودتان را حتماً بنویسید .
ورقا



چه کسی برنده شد؟

بچه ها پرنایز مطلق آرائی یکی از دوست های ماست که باید به راستی به وجودش افتخار کنیم . او راستی یک دختر قهرمان است می خواهید بدانید چرا ؟ این قسمت از نامه اش را بخوانید .

« بقدریک دنیا خاطره و حرف و بقول بزرگترها درد دل دارم که می خواهم برایت تعریف کنم . درست است که بیش از ۱۰ سال ندارم ولی بقول مادرم با این سن کم سرد و گرم روزگار را چشیده ام . این زبان حال همه بچه های است که مثل من پدر عزیزشان به خاطر امر حضرت بهاء الله شهید شده است و شاید در آینده در تاریخ نوشته شود . آنچه امروز برایت می نویسم اسمش را گذشته ام ، « چه کسی برنده شد » فکر نکنید معماست . نه ، در آخر جواب آنرا نوشته ام .

سال قبل وقتی پدرم با چند نفر دیگر از احباب در همدان بازداشت و زندانی شدند تا چهار ماه اجازه ندادند که آنها را ببینیم . یک روز یاد داشتی از زندان برایمان فرستادند . پدرم در آن یادداشت نوشته بود که در این مدت الواح و مناجات های زیادی از حفظ کرده و از من خواسته بود در منزل این کار را بکنم . من هم از همان روز شروع کردم و هر بار بوسیله این یادداشتها به هم خبر می دادیم که چندتا مناجات از حفظ کرده ایم و یا هم شرط بستیم هر وقت پدرم آزاد شود به خانه برگشت هر کس بیشتر بلد باشد برنده خواهد بود و همین قرار باعث شد که تعداد زیادی مناجات و کلمات مکنونه و حتی لوح احمد را حفظ کنم . همیشه از خودم من پرسیدم راستی چه کسی برنده خواهد شد ؟ من یا پدرم ؟ خلاصه یازده ماه طول کشید و من هر روز در فکر بردن شرط در تلاش بودم ، تا اینکه خبر شهادت پدرم و دوستانش به گوشم رسید در آن لحظه یک دفعه شرطی که بسته بودم بخاطر آمد .

ای خدای من ... چه کسی برنده شد ؟ پدرم یا من ؟ تا چند روز این سؤال را از خودم می کردم ولی بالاخره جواب را یافتم . پدرم برنده شد آری ، پدرم !

پرنایز جان خوبست بدانی من و همه بچه های بهائی دنیا ترا دوست داریم و از مصیبت قلب به تو افتخار می کنیم . باز هم برای ما نامه بنویس .

ورقا

